

بازنشستگی و داستان‌های دیگر

محمد محمدعلی

محمد محمدعلی
بازنشستگی و داستان‌های دیگر / محمد محمدعلی
ISBN 978-964-5944-90-7
کتابسرای تندیس، ۱۳۸۹
فهرست‌ترین برنامه‌های اطلاعاتی
داستان‌های کوتاه کارمن - قرون ۳
کتابخانه ملی ایران



کتابسرای تندیس

فهرست

کتاب اول: دو داستان کوتاه بلند بازنشستگی

- ۱۳ مرغدانی
- ۳۷ بازنشسته

کتاب دوم: داستان‌های دیگر

- ۶۷ پشت شیشه‌ی مشجر
- ۸۱ بین خواب و بیداری
- ۸۷ پوسترهای دو پولی

تا اینکه در آن روز که به آنجا رسیدند، متوجه شدند که در آنجا هیچ کس نیست. آنجا که در آنجا...

شکلی نداشت، بی‌مردانه... «آنجا که آنجا که...» گفتند که آنجا که...
و رفتند به آنجا که... گفتند که آنجا که...
گفتند که آنجا که... گفتند که آنجا که...
گفتند که آنجا که... گفتند که آنجا که...
گفتند که آنجا که... گفتند که آنجا که...

مرد غدانی

تلفن زد. کاشفی بود. «بازنشستگی آقا ولی چی شد؟»
«احتمالاً همین امروز فردا حکمش صادر می‌شود.»
«براش کاری در نظر گرفتم.»
«ممنون که سفارش ما را فراموش نکردی، جناب!»
«فقط بگو کارهای سنگین هست؟»
«به هیكل گنده و شُلش نگاه نکن. این جا دستِ تنها کارِ یک آبدارخانه و

چند تا کارمند را پیش می‌برد.»
«بعد از ظهر می‌آیم سراغش تا محل کار را نشانش بدهم. تو هم بیا. بهتر است
که جلو تو باهات حرف بزنم.»
بدم نمی‌آمد مرغدانی و باغی را که به تازگی اجاره کرده بود، ببینم. گاهی که

به خواهش همسایه‌ها، مرغ پرکنده می‌آورد، می‌نشست و از تجهیزات مرغدانی، و محوطه‌ی باصفای اطرافش تعریف می‌کرد. از درخت‌های میوه، از حوض و آبنمای ساختمان اربابی، ردیف شمشادها و... خلاصه، می‌گفت عین بهشت برین است.

گوشی را گذاشتم. صدا زد: «آقا ولی، آقا ولی!»

مثل همیشه، تا بجنید و شکم بزرگش را جابه‌جا کند، و بیاید جلو در اتاق و بگوید: «فرمایش؟» چند دقیقه‌ای طول کشید. درست مثل وقتی که کارمندها صدایش می‌زدند، چای بیاورد، یا پرونده‌ای را ببرد زیر زمین و به بایگانی برساند.

همیشه می‌گفت: «چند تا کار هست که باید هر روز انجام شود. من هم چشمم کور انجام می‌دهم. حالا چند دقیقه دیرتر یا زودتر چه توفیری می‌کند؟» انصافاً می‌آمد و هر کاری بود، انجام می‌داد، ولی مثل ساعتی که همیشه چند دقیقه عقب باشد.

دوباره صدایش زد، آمد. با پاشنه‌ی کفش خوابیده و لخلخ‌کنان... تکه‌نانی خشکیده دستش بود. اول متوجه نشدم با عینکش چه کار کرده. فقط یک سفیدی دیدم. وقتی دید نگاهش می‌کنم، همان وسط اتاق ایستاد. پشت شیشه‌ی سمت چپ عینکش، تکه‌ای کاغذ سفید چسبانده بود. با یک چشم درشت و مشکی نگاهم می‌کرد. معلوم بود که شب را درست نخوابیده، دسته‌ای از موهای پشت سرش بد خواب شده و روبه بالا شکسته بود. شانه‌هایش پهن و افتاده بود و همان‌گت راه راه و شلوار گشاد همیشگی تنش بود. هیچ نگفت، فقط سرش را خاراند. از پسرش پرسیدم که تیمسار صدایش می‌زدیم.

گفت: «شکر خدا همین دیشب نامه‌اش رسید. دعا و سلام رسانده، نوشته:

من حالا است که قدر پدر و مادرم را می‌دانم و می‌فهمم.»

گفتم: «پس چرا دمگی؟»

گفت: با بیست سال سابقه خدمت و پایه حقوق مستخدمی، شکم پنج تا قناری هم سیر نمی‌شود، چه برسد به آدم! خواستم بگویم بازنشستگی را خودت تقاضا کردی... نگفتم. گفتم: «چرا این شکلی شدی، پیرمرد!»

گفت: «قوز بالا قوز... سیم‌های این چشمم قاطی شده، اما شکر خدا اتصالی نکرده به این یکی. چیزی نیست. خوب می‌شود.» نظرش را درباره‌ی کار توی مرغدانی پرسیدم. گفت که از خدایش است و چرا دلش نخواهد. مرغداری هم بد شغلی نیست.

گفتم: «آقای کاشفی تلفن زد. از همین امروز کاری برات دست و پا کرده.» پوست صورتش جمع شده بود، و چشم سالمش کوچک می‌نمود، لبخندی بر گوشه‌ی لب داشت:

«چه همچین دست به نقد؟ انگار همین یکی دو ماه پیش بود که بهش سپردید.»

پشت میز طرف دیگر اتاق نشست. همچنان که مشغول ریز کردن تکه‌ی نان خشکیده بود گفت:

«خدا پدر زرم را نیامرزد! بس که از ژاندارم‌ها چشم‌زخم دیده بود، اصرار داشت که من نوکر دولت بشوم، ولی من همیشه از شغل آزاد خوشم آمده. نوکر و آقای خودم. خودم و خودم!»

صبح‌ها، همین که فرصتی پیدا می‌کرد، پشت میز آبدارخانه می‌نشست و برای چند کبوتر چاهی که جمع می‌شدند پشت پنجره‌ی اتاق ما، نان خرد می‌کرد. بعد، با مشت پُر می‌آمد کنار پنجره و بی‌آنکه مزاحم کسی بشود همه را می‌ریخت برای کبوترهایی که از گرسنگی به سقف آهنی کولر نوک می‌زدند.